



نترجمه

ساموئل بکت

مطروود

و دو داستان دیگر

ترجمه‌ی مهدی نوید

- جهان‌نو -

فهرست

۹	مطروود
۲۵	مسکن
۴۳	پایان
۶۵	حواشی و تعلیقات
۱۲۹	منابع

مطروح

پله‌ها زیاد نبود. هزاربار شمرده بودم‌شان، هم وقتی بالا می‌رفتم و هم وقتی پایین می‌آمدم، اما حسابش از دستم دررفته. هرگز نفهمیدم باید پام که روی پیاده‌رو است بگویم یک، آن یکی پام که روی پله‌ی اول است بگویم دو، و چه و چه، یا به‌کل پیاده‌رو را حساب نکنم. بالای پله‌ها درگیر همان وضعیت بغرنج می‌شدم. از سوی دیگر، یعنی از بالا به پایین، همان بود، بی‌اغراق. نه می‌دانستم از کجا شروع کنم و نه می‌دانستم به کجا ختم کنم، این حقیقتِ امر است. از این‌رو به سه رقم به‌کل متفاوت رسیدم، بی‌آن‌که هرگز بفهمم کدامش دقیق است. و وقتی می‌گویم حسابش از دستم دررفته، یعنی هیچ‌کدام از سه رقم را در دست ندارم، در حافظه‌ام. این درست است که اگر در پی یکی از آن ارقام بودم، در حافظه‌ام، که به‌حتم وجود دارد، فقط و فقط همان را می‌یافتم، بی‌آن‌که بتوانم آن دوتای دیگر را ازش استنتاج کنم. و حتی اگر دوتا را بازیابی می‌کردم، سومی را نمی‌فهمیدم. نه، باید هر سه را می‌یافتم، در حافظه، تا هر سه را بفهمم. خاطرات کُشنده است. پس به بعضی چیزها نباید فکر کرد، همان‌ها که برای انسان ارزشمند است، یا باید به آن‌ها فکر کرد، چون در غیر این صورت بیم آن است که پیدایشان شود، در حافظه، کم‌کم. به عبارت دیگر، باید به‌شان فکر کرد مدتی، مدتی مدید، هر روز روزی چندبار، تا آن‌که به‌کلی در گل‌ولای فرو بغلتند. حکم این است.

بالاخره تعداد پله‌ها نیست که مهم است. نکته‌ی مهمی که باید به خاطر سپرد این است که پله‌ها زیاد نبود، و این را من به خاطر سپرده‌ام. حتی برای بچه هم زیاد نبود، در قیاس با دیگر پله‌ها که می‌شناخت، از سر این که هر روز می‌دیدشان، از شان بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، و از سر این که روی شان یک‌قل دوقل بازی می‌کرد و بازی‌های دیگر که اسم خیلی‌های شان را فراموش کرده است. پس این برای مرد زیادی بالغی که شده بودم به چه می‌مانست؟

سقوط از این رو سخت نبود. همین که سقوط کردم شنیدم در محکم بسته شد، که خاطر من را اندکی آسوده کرد، در حین سقوط. چون معنایش این بود که تا توی خیابان تعقیب نمی‌کنند، با عصایی، تا بزنندم پیش چشم رهگذران. چرا که اگر نیت‌شان این بود در را نمی‌بستند، بلکه باز می‌گذاشتند، تا آدم‌هایی که در دالان جمع می‌شدند بتوانند از گوشمالی‌ام لذت ببرند و درس بگیرند. بنابراین، استثنائاً، به همین قناعت کرده بودند که مرا بیرون بیندازند و همین. فرصت داشتم، پیش از این که توی جوی جا خوش کنم، به این خرده استنتاج برسم.

تحت این شرایط هیچ چیز مرا و انداخت که بی‌درنگ برخیزم. آرنجم را به پیاده‌رو تکیه دادم، چه چیزهای عجیبی یاد آدم می‌ماند، گوشم را گذاشتم کف دستم و به وضعیتم فکر کردم، به‌رغم این که برایم عادی بود. اما صدای در که دوباره محکم بسته شد، این بار خفیف‌تر ولی انکارناپذیر، مرا از عالم خیال بیرون کشید، که درش منظره‌ای داشت به‌تمامی نقش می‌بست، فریبنده همراه با سرخولیک و نسترن، بسیار رؤیایی، و باعث شد با نگرانی سرم را بلند کنم، کف دستانم بر پیاده‌رو و ساق‌هایم کنار هم آماده‌ی فرار. اما این فقط کلام بود که در هوا آرام به سویم می‌آمد، چرخان. گرفتمش و گذاشتمش بر سرم. کاملاً حق داشتند، به زعم خدای شان. می‌توانستند این کلاه را نگه دارند، اما مال آنان نبود، مال من بود، به همین دلیل به‌ام پشش دادند. اما سحر باطل شد. چه‌طور این کلاه را شرح بدهم؟ و چرا؟ وقتی سرم به نمی‌گویم حد نهایی اش بلکه به حداکثر ابعادش رسیده بود، پدرم به‌ام گفت، بیا، پسرم، برویم برایت کلاه بخریم،

انگار که از ازل در مکانی از پیش مقرر موجود بوده. بی‌تأمل رفت به سمت کلاه. نه خود من در این باره حق اظهار نظر داشتم، نه کلاه‌دوز. به کرات از خود پرسیده‌ام که آیا مقصود پدرم این نبود که تحقیرم کند، آیا این نبود که حسادت می‌کرد به من که جوان بودم و رعنا، دست‌کم قیابا، حال آن که او همین حالا هم پیر و آماسیده و کبود بود. اجازه نداشتیم، از آن روز به بعد، سربرهنه بیرون بروم، موهای قشنگ خرمایی‌ام در باد رها باشد. گه‌گاه، در خیابانی پرت، برش می‌داشتم و در دست می‌گرفتمش، اما دل‌نگران. صبح و عصر مجبور بودم بُرسش بزنم. پسرهای هم‌سنم که، به‌هرحال، هرازگاهی مجبور بودم قاتی‌شان شوم، مسخره‌ام می‌کردند. اما به خودم می‌گفتم، بحث کلاه نیست، کلاه صرفاً بهانه‌ی شادی‌شان است چرا که از بقیه‌ی کلاه‌ها بیش‌تر به چشم می‌آید، این‌ها هم که بوا از ظرافت نبرده‌اند. همیشه از عدم ظرافت معاصرانم متحیر شده‌ام، منی که روحم از صبح تا شب به خود می‌پیچید، در طلب خود. اما شاید از محبت‌شان باشد، مثل آنان که دماغ‌گنده‌ی گوزپشت را دست می‌اندازند. پدرم که مُرد می‌توانستم از شر این کلاه خلاص شوم، دیگر هیچ چیز مانع نبود، اما این کار را نکردم. اما چه‌طور شرحش بدهم؟ وقتی دیگر، وقتی دیگر.

برخاستم و رهسپار شدم. نمی‌دانم چه سن‌وسالی داشتم. آن‌چه به سرم آمده بود به‌هیچ‌عنوان ارزش به خاطر سپردن نداشت. نه گهواره‌ی حادثه‌ای بود و نه گور آن. یا به بیان دقیق‌تر آن چنان همانند بود به بسیاری گهواره‌های دیگر، بسیاری گورهای دیگر، که گیج می‌شوم. اما گمان نمی‌کنم وقتی می‌گویم در عنفوان شباب بودم مبالغه باشد، که به گمانم دوران کمال تسلط بر استعدادهای مان قلمداد می‌شود. آه بله، مسلط هم بودم. به آن‌سوی خیابان رفتم و بازگشتم به سمت همان خانه‌ای که پسم زده بود، منی که اگر می‌رفتم امکان نداشت برگردم. چه زیبا بود! گلدان‌های شمعدانی پشت پنجره‌ها بود. سال‌ها در بحر گلدان‌های شمعدانی رفته‌ام. شمعدانی‌ها موجودات زبلی‌اند، اما دست‌آخر توانستم هر کار که می‌خواهم باشان بکنم. در این خانه را همیشه بی‌اندازه تحسین کرده‌ام، که بالای پلکان کوچکش قرار گرفته. چه‌طور شرحش بدهم؟ دری بزرگ